

كارل ماركس

---

وین، فرانسیس  
کارل مارکس / فرانسیس وین: ترجمه شیوا رویگریان. - تهران:  
ققنوس، ۱۳۸۰.

ISBN 978-964-311-300-1

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Karl Marx

کتابنامه: ص. ۳۴۹-۳۶۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.

۱. مارکس، کارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳. Marx, Karl. ۲. کمونیست‌ها - آلمان

- سرگذشتنامه. الف. رویگریان، شیوا، مترجم. ب. عنوان.

ک ۹ و ۵ / ۳۹ HX ۳۳۵/۴۰۹۲

۱۳۸۰

۱۷۲۱۹-۸۰م

کتابخانه ملی ایران

---

# کارل مارکس

(زندگی نامه)

فرانسیس وین

ترجمه شیوا رویگریان



این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Karl Marx**

*Francis Wheen*

Fourth Estate, London, 1999



انتشارات فغنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

فرانسیس وین

کارل مارکس

ترجمه شیوا رویگریان

چاپ سوم

۶۶۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۳۰۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN:978-964-311-300-1

*Printed in Iran*

## فهرست

۷	مقدمه
۱۳	۱. غریبه
۳۵	۲. گراز وحشی کوچک
۶۱	۳. شاه علف چر
۸۷	۴. موش در اتاق زیر شیروانی
۱۰۹	۵. شیخ خوف‌انگیز
۱۳۹	۶. اژدها
۱۶۵	۷. گرگ‌های گرسنه
۱۹۷	۸. قهرمان بر مرکب
۲۳۷	۹. سگ‌ها و کفتار
۲۶۵	۱۰. سگ پشمالو
۲۸۵	۱۱. فیل چموش
۳۱۵	۱۲. جوجه تیغی اصلاح کرده
۳۴۵	پس از تحریر ۱: عواقب
۳۴۷	پس از تحریر ۲: اعترافات
۳۴۸	پس از تحریر ۳: شاه‌کشی
۳۴۹	پی‌نوشت‌ها
۳۶۹	نمایه



## مقدمه

تنها یازده عزادار در مراسم تدفین کارل مارکس در هفدهم مارس ۱۸۸۳ حضور داشتند. فریدریش انگلس در خطابه تدفین در گورستان های گیت پیشگویانه گفت: «نامش و کارش دوران ها را پس پشت خواهد گذاشت.» این سخن لاف نامحتملی می نمود، ولی انگلس بر حق بود.

تاریخ قرن بیستم ماترک مارکس است. استالین، مائو، چه گوارا، کاسترو - بت ها و شیاطین عصر جدید - همه خود را وارثان او خوانده اند. ولی این که آیا مارکس نیز می تواند ایشان را چنین بداند بحث دیگری است. مارکس حتی در زمان حیاتش، اغلب از رفتار عجیب و غریب به اصطلاح مریدانش سرخورده می شد. وی با شنیدن این که یک حزب جدید فرانسوی خود را مارکسیست خوانده است، گفت: «در این صورت من دست کم مارکسیست نیستم.»

با این همه در خلال صد سال پس از مرگش، نیمی از جمعیت جهان تحت سلطه حکومت هایی قرار گرفتند که مارکسیسم را سرمشق خود اعلام کردند؛ و عقاید وی مطالعات اقتصادی، تاریخی، جغرافیایی، اجتماعی و ادبی را دگرگون کرد. از زمان عیسی مسیح تاکنون هیچ مسکین گمنامی چنین اخلاص جهانشمولی برنینگیکته یا چنین فاجعه بار دچار سوء تعبیر نشده است.

زمان آن رسیده است که پوشش اسطوره را برداریم و بکوشیم مارکس را به مثابه یک انسان بار دیگر کشف کنیم. در باره مارکسیسم هزاران کتاب هست ولی تقریباً تمامشان نوشته دانشگاهیان و متعصبانی است که نزد ایشان برخورد با مارکس به مثابه انسانی دارای گوشت و پوست، عملی کفرآمیز محسوب می شود: پروسی مهاجری که یک جنتلمن انگلیسی طبقه متوسط شد؛ مبلغ سیاسی تندخویی که بیش تر عمرش را در سکوت فاضلانۀ

اتاق مطالعهٔ بریتیش میوزیوم سپری کرد؛ میزبانی خونگرم و مهربان که تقریباً با تمام دوستانش دعوا داشت؛ مردی خانواده‌دوست که خدمتکار خانه را حامله کرد، و فیلسوفی به غایت پرشور که باده‌نوشی و سیگار و لطیفه را خوش داشت.

در خلال جنگ سرد، وی در نزد غرب جرثومهٔ شیطانی تمامی شرها بود، بانی کیشی ترس‌آور و خبیثانه، مردی که نفوذ شومش باید سرکوب می‌شد. در اتحاد شوروی دههٔ پنجاه وی به مقام خدایی این جهانی رسیده بود، البته لنین، یحیای تعمیددهنده بود و شخص رفیق استالین، مسیح نجات‌بخش. همین به تنهایی کافی بوده است که مارکس را شریک آدم‌کشی‌ها و تصفیه‌ها کند: اگر چند سالی بیش‌تر عمر کرده بود، تا به حال چند روزنامه‌نگار ماجراجو احتمالاً او را به عنوان متهم نفر اول در جنایاتِ جکِ آدم‌کش<sup>۱</sup> نیز معرفی می‌کردند. اما چرا؟ مارکس خود به یقین هرگز نخواست او را در تثلیث مقدس بگنجانند و به یقین از جنایاتی که به نام او انجام گرفت منزجر می‌شده است.

کیش‌های حرامزاده‌ای که استالین، مائو یا کیم ایل سونگ از آن‌ها حمایت می‌کردند، آثار مارکس را به گونه‌ای به کار می‌گرفتند که مسیحیان مدرن، «عهد عتیق» را به کار می‌گیرند: قسمت اعظم آن را به سادگی نادیده می‌گرفتند یا به دور می‌ریختند، در حالی که چند شعارِ پرطین (از قبیل «تریاک توده‌ها»، «دیکتاتوری پرولتاریا») را از بافتش بیرون می‌کشیدند، وارونه‌اش می‌کردند و به مثابهٔ توجیهِ ظاهراً آسمانیِ غیر بشری‌ترین اعمال خود تکرار می‌کردند. کپی‌لینگ<sup>۲</sup>، مثل اغلب موارد، حرف درستی می‌زند:

او که انجیلی دارد

تا بر بشر بخواند

گرچه تن و جان و اندیشه‌اش

یکسر

سر سپردهٔ آن است

اگرچه برای آن هر روز

می‌شود مصلوب

مردی دارد

که زحمت او را

به باد خواهد داد.



تنها یک احمق می‌تواند مارکس را مسئول گولاگ<sup>۱</sup> بداند، ولی افسوس، احمق‌ها بسیارند. لئوپولد شوارتزچایلد<sup>۲</sup> در سال ۱۹۴۷ در مقدمه زندگینامه عبوسانه‌اش به نام پروسی سرخ<sup>۳</sup> نوشت: «مهم‌ترین حقایق زمانه ما، به طریقی، به یک مرد باز می‌گردد؛ کارل مارکس. روشن است که وی در ذاتِ روسیه شوروی و به ویژه در روش‌های اتحاد شوروی نمود دارد.» شباهت میان روش‌های مارکس و روش‌های عمو استالین ظاهراً آن قدر روشن بود که شوارتزچایلد زحمت ارائه دلیلی برای این ادعای مضحک به خود نداد، و به این اظهارنظر بسنده کرد: «درخت را با میوه‌اش می‌شناسند» که البته مانند بسیاری از ضرب‌المثل‌ها آن قدرها که می‌نماید بدیهی نیست. آیا فیلسوفان برای هرگونه منته شدن بعدی عقایدشان باید سرزنش شوند؟ اگر آقای شوارتزچایلد در باغش میوه‌های کرم خورده پیدا کرد - یا اگر پای سیبِ له شده برای شام به او دادند - آیا تبر برمی‌دارد و درخت گناهکار را عجولانه کیفر می‌دهد؟

همان طور که پیروان کم عقل یا تشنه قدرتِ مارکس او را به مقام خدایی رساندند، منتقدانش نیز اغلب همین خطا را در جهت دیگر مرتکب شدند و او را عامل شیطان تصور کردند. یک زندگینامه‌نویس جدید به نام روبرت پاین<sup>۴</sup> می‌نویسد: «مواقعی بود که گویی مارکس مسخرِ شیاطین بود. وی دیدگاهی شیطانی نسبت به جهان داشت و خبث طینت او شیطانی بود. گاهی چنین به نظر می‌رسید که وی می‌داند که در حال انجام کارهای شیطانی است.» این مکتب فکری - که در واقع بیش‌تر از آن دارالتأدیب است - به نتیجه مهم‌ش در کتاب آیا کارل مارکس شیطان‌پرست بود؟<sup>۵</sup> نایل می‌شود؛ کتابی عجیب و غریب که در سال ۱۹۷۶ منتشر شد و نویسنده‌اش یک انجیل‌خوان آمریکایی مشهور بود: عالی‌جناب ریچارد وورمبراند<sup>۶</sup>، نویسنده شاهکارهای لایزالی چون شکنجه دیده برای مسیح<sup>۷</sup> («با فروشی بیش از دو میلیون نسخه») و پاسخ به انجیل مسکو<sup>۸</sup>.

به گفته وورمبراند، کارل مارکس در جوانی عضو یک «کلیسای شیطان‌پرست بسیار مخفی» شد و تا آخر عمر با سرسپردگی و شرارت به آن خدمت کرد. البته مدرکی نمی‌توان به دست داد، ولی حدس و گمان‌های کارآگاهی می‌توان زد: «از آن‌جا که فرقه شیطان‌پرست‌ها

1. Gulag

2. Leopold Schwarzschild

3. *Red Prussian*

4. Robert Payne

5. *Was Karl Marx a Satanist?*

6. Reverend Richard Wurmbrand

7. *Tortured for Christ*8. *The Answer to Moscow's Bible*

به شدت سرّی است، ما تنها سرنخ‌هایی در مورد احتمال ارتباط وی با آن در دست داریم.» این «سرنخ‌ها» چه هستند؟ خوب، زمانی که مارکس دانشجوی بود نمایشنامه‌ای منظوم نوشت که عنوانش، اولانم، بیش و کم مقلوب امانوئل اسم انجیلی عیسی است، و از این رو «ما به یاد وارونه کاری‌های شیطان‌پرست‌ها می‌افتیم که عشاء‌ربانی را مضحکه می‌کنند.» از این کوبنده‌تر نمی‌شود؛ ولی باز هم هست. وورمبراند می‌پرسد: «تا به حال به مدل موی مارکس توجه کرده‌اید؟ مردان در آن روزگار غالباً ریش می‌گذاشتند ولی نه ریشی این چنین... سر و وضع مارکس به سر و وضع مریدان جوانا ثاوت‌کات<sup>۱</sup> کشیش شیطان‌پرستی می‌مانست که خود را با شیلو اهریمن مرتبط می‌دانست.» در واقع، در انگلستان که مارکس در آن اقامت داشت، مردان بسیاری ریش انبوه داشتند از دبلویو، جی. گریس<sup>۲</sup> کریکت‌باز گرفته تا لرد سالیسبری سیاستمدار. آیا آن‌ها هم با شیلو اهریمن روابط خوبی داشتند؟

پس از پایان جنگ سرد و پیروزی آشکار خدا بر شیطان، علامه‌های بسیاری اعلام کردند که ما به آنچه فرانسیس فوکویاما<sup>۳</sup> متکبرانه پایان تاریخ نامید رسیده‌ایم. کمونیسم چون خود مارکس مرده بود، و هراس مرگ‌آوری که مانیفست کمونیست، تأثیرگذارترین رسالهٔ سیاسی تمام اعصار، در خود داشت، حال چیزی بیش از یک یادگار عجیب تاریخی به نظر نمی‌رسید: «بگذار طبقات حاکم از انقلاب کمونیستی برخوردار شوند. کارگران چیزی برای از دست دادن ندارند الا زنجیرهایشان. آن‌ها دنیایی پیش رو دارند تا در آغوشش کشند. کارگران تمام کشورها، متحد شوید!» تنها زنجیری که طبقه کارگر امروزه دارد ساعت‌های رولکس قلابی است، ولی کارگران این روزها خیلی چیزها دارند که دوست ندارند از دست بدهند – اجاق‌های مایکروویو، تعطیلات، و آنتن‌های ماهواره. آن‌ها محل شوراهای خود را خریداری کردند و نیز سهامی در بخش خصوصی. آن‌ها با تبدیل کردن تعاونی مسکن به بانک، به پول‌های بادآورده‌ای رسیدند. مختصر این‌که، حال جملگی بورژوا شده‌ایم. حتی حزب کارگر انگلیس تاچری شده است.

هنگامی که برای نوشتن این زندگینامه شروع به تحقیق کردم، بسیاری از دوستان با ترحم و ناپاوری به من نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند آخر چه کسی حاضر است در بارهٔ چنین شخصیت بی‌اعتبار و قدیمی و نامربوطی مطلب بنویسد – چه رسد به آن‌که بخواند؟ با این همه من بی‌اعتنا به کار خود ادامه دادم؛ و هرچه در باره مارکس بیش‌تر خواندم، بیش‌تر

1. Joanna Southcott

2. W. G. Grace

3. Francis Fukuyama

متقاعد شدم که وی به طرز حیرت‌انگیزی مربوط به زمانه ماست. دانشمندان و سیاستمداران زمانه ما که خود را متفکران مدرن تصور می‌کنند دوست دارند مدام شعار روز «جهانی شدن» را سر دهند بی آن‌که بدانند مارکس در سال ۱۸۴۸ از آن سخن گفته است؛ و سلطه جهانگیر مک دونالد و ام. تی. وی به هیچ روی حیرت‌زده‌اش نمی‌کرده است. انتقال قدرت مالی از حوزه اقیانوس اطلس به حوزه اقیانوس آرام - به همت اقتصادهای ببر آسیایی و شهرهای توسعه‌یافته ساحل غربی آمریکا که از سیلیکن رونق گرفته‌اند - بیش از یک قرن پیش از آن‌که بیل گیتز<sup>۱</sup> متولد شود پیش‌گویی مارکس بود.

با این همه، پیشرفتی هست که نه مارکس پیش‌بینی کرده بود نه من: که در اواخر دهه ۱۹۹۰، [یعنی] مدت‌ها پس از آن‌که حتی لیبرال‌های مُد روز و چپ‌های پست‌مدرن به بی‌اهمیت بودن مارکس فتوا داده بودند، ناگهان سرمایه‌داران خبیث کهن او را به مثابه یک نابغه بستایند. اولین نشانه این تجدیدنظر عجیب در اکتبر ۱۹۹۷ نمایان شد، شماره ویژه نیویورکر<sup>۲</sup> کارل مارکس را «متفکر بزرگ آینده» نامید، مردی که چیزهای زیادی برای آموزش به ما در باب فساد سیاسی، انحصار، از خودبیگانگی، نابرابری، و بازارهای جهانی دارد. یک بانکدار ثروتمند به مجله گفت: «هرچه بیش‌تر در وال‌استریت به سر بردم بیش‌تر متقاعد شدم که مارکس درست می‌گفت. من کاملاً معتقد شده‌ام که برداشت مارکس بهترین شیوه نگاه به سرمایه‌داری است.» از آن به بعد اقتصاددانان و روزنامه‌نگاران جناح راست برای عرض ارادتی مشابه صف بست‌اند. آن‌ها با نادیده گرفتن تمام آن مهمالات کمونیستی می‌گویند: مارکس واقعاً «محقق سرمایه‌داری» بود.

حتی این تعارفات نیت‌مند تنها به کوچک جلوه دادن او راه می‌برد. کارل مارکس، فیلسوف، مورخ، اقتصاددان، زبان‌شناس، منتقد ادبی و انقلابی بود. و اگرچه شاید «شغل» خاصی نداشت، ولی کارگر حیرت‌انگیزی بود: مجموعه نوشته‌هایش، که مقدار کمی از آن‌ها در هنگام حیاتش به چاپ رسید، بر پنجاه جلد بالغ می‌شود. آنچه نه دشمنانش مایلند تصدیق کنند و نه مریدانش، آشکارترین و در عین حال تکان‌دهنده‌ترین خصوصیت اوست: و آن این‌که این غول و قدیس اساطیری یک انسان بود.

شکار مارکسیست‌ها به شیوه مکارته‌وار آن در دهه پنجاه، جنگ ویتنام، جنگ کره، بحران موشکی کوبا، تهاجم به چکسلواکی و مجارستان، قتل عام دانشجویان در میدان

---

1. Bill Gates

2. *New Yorker*

تیانانمن<sup>۱</sup>؛ تمام این جراحتهای خونین در تاریخ قرن بیستم به نام مارکسیسم یا ضدمارکسیسم توجیه شده‌اند. و این کم چیزی نیست در مورد مردی که بیش تر زندگی اش در بزرگسالی در فقر و بیماری کبد و کفگیرک گذشت و یک بار پلیس در خیابانهای لندن سر در پی وی گذاشت که پس از میکده گردی زیادی شاد و شنگول بود.

## غریبه

قطاری آهسته از میان درهٔ موزل<sup>۱</sup> می‌گذشت؛ از میان کاج‌های بلند، تاکستان‌های پلکانی، دهکده‌های کوچک و پاک و دود آرام در آسمان زمستان. اسپانیایی جوانی که به همراه [سازمان] مقاومت فرانسه می‌جنگید و حال اسیر شده بود، در واگن احشام که مملو از جمعیت بود در حالی که از کمبود هوا به نفس‌نفس افتاده بود روزها و شب‌هایی را شماره می‌کرد که او و همبندانش را از کومپین<sup>۲</sup> به اردوگاه مرگ نازی‌ها در بوخنوالد<sup>۳</sup> می‌بردند. وقتی قطار در ایستگاهی توقف کرد، او به تابلو نگاه کرد: تریر<sup>۴</sup>. ناگهان پسر بچه‌ای آلمانی از سکو سنگی به جانب میله‌هایی افکند که در پس آن، مسافران محکوم قوز کرده بودند. سفر طولانی، رمان خورخه سمپرون<sup>۵</sup> در باب **کشتار بزرگ**<sup>۶</sup> چنین آغاز می‌شود. و هیچ چیزی در آن سفر مرگ – حتی تصور وحشت‌هایی که در بوخنوالد در انتظار بود – قلب راوی را بیش از سنگ‌پرانی آن کودک شرحه شرحه نکرد. او می‌نالد: «از بختِ نکبت است که این حادثه از میان تمام شهرها باید در همین تریر اتفاق بیفتد.»

یک فرانسوی متحیر پرسید: «چرا؟ این شهر را می‌شناسی؟»

«نه، یعنی هیچ‌وقت این جا نبوده‌ام.»

«پس کسی از اهالی این جا را می‌شناسی؟»

«بله همین طور است، بله. یکی از دوستان دوران کودکی.» ولی در واقع به پسری فکر

می‌کرد که مدت‌ها پیش در تریر زندگی می‌کرد، پسری یهودی که در ساعات اولیهٔ پنجم مه

سال ۱۸۱۸ زاده شد.

1. Moselle

2. Compiègne

3. Buchenwald

4. TRTER

5. Jorge Semprun

6. great Holocaust

«خوشا به حال کسی که خانواده‌ای ندارد.» کارل مارکس در نامه‌ای به فریدریش انگلس در ژوئن ۱۸۵۴ از فرط دل‌تنگی می‌نالد. وی در آن زمان ۳۶ ساله بود و مدت‌ها بود که پیوندهای خانوادگی را بریده بود. پدرش، سه برادرش و یکی از پنج خواهرش مرده بودند. یکی از خواهرها دو سال بعد جان سپرد و آن‌ها که باقی بودند کاری با او نداشتند. روابطش با مادر سرد و غیرصمیمانه بود، نه چون مادرش چنان بی‌ملاحظه بود که آن قدر عمر کند که وارث یاغی را از میراثش دور نگه دارد.

مارکس یهودی‌زاده‌ای بورژوا بود از شهری عمدتاً کاتولیک، درون کشوری که مذهب رسمی‌اش پروتستانیسم انجیلی بود. وی به مثابه شخصی بی‌خدا و بی‌وطن جان سپرد، فردی که زندگی‌اش را وقف پیش‌بینی سرنگونی بورژوازی و نابودی دولت - ملت‌ها کرد. وی با دوری‌اش از مذهب، طبقه و شهروندی تجسم همان بیگانگی بود که آن را به مثابه بلایی می‌دانست که سرمایه‌داری بر بشر نازل کرده بود.

این آلمانی میانه‌حال محترم ممکن است برای توده‌های تحت ستم نماینده عجیب و غریبی به نظر برسد، لیکن وضع نمادین او خودش را متعجب نمی‌کرد، چرا که اعتقاد داشت افراد بازتاب دنیایی هستند که در آن مقیمند. تعلیم و تربیت او تمام آنچه وی در باب ظلم فریبکار مذهب لازم بود بداند به او آموخته بود و او را به اعتماد به نفس و بلاغتی دیپلماتیکی مسلح کرده بود تا بشریت را به بریدن بندهایش تشویق کند.

دخترش النور<sup>۱</sup> نوشته است: «او قصه‌گویی بی‌همتا و درخشان بود، شنیده‌ام عمه‌هایم می‌گویند هنگامی که پسر بچه‌ای بود با خواهرهایش بسیار ظالمانه رفتار می‌کرد و وادارشان می‌کرد که «اسبش» شوند و آن‌ها را با سرعت تمام در مارکسوسبرگ در تریر می‌دواند، و از این بدتر اصرار می‌کرد «کیک‌هایی» را بخورند که او با خمیر کثیف و دست‌های کثیف‌تر درست کرده بود. ولی آن‌ها اسب شدن و خوردن «کیک»‌ها را بدون غرولند قبول می‌کردند، زیرا کارل به پاداش خوبی‌هایشان برایشان قصه می‌گفت.» در سال‌های بعد هنگامی که خواهرها ازدواج کردند و خانم‌های محترمی شدند کم‌تر نسبت به این کس و کار خودرأی خود نرمش نشان می‌دادند. لوئیس مارکس که به افریقای جنوبی مهاجرت کرده بود، یک بار به هنگام دیدارش از لندن در خانه مارکس به ناهار مهمان بود. یکی از مهمانان نوشته است: «او نمی‌توانست بپذیرد که برادرش رهبر سوسیالیست‌ها باشد و پافشاری می‌کرد که او و

1. Eleanor

برادرش هر دو به خانواده محترم حقوقدانی تعلق دارند که نسبت به همه کس در تریر ابراز همدردی می‌کرد.»

کوشش مارکس برای بریدن از تأثیر خانواده، مذهب، طبقه و ملیت هرگز به تمامی موفقیت‌آمیز نبود. وی تا پایان عمر همان پسر و لخرج باقی ماند. نامه‌های پرتقاضا به عموهای ثروتمندش می‌نوشت و برای اقوام دوری که ممکن بود کم‌کم به فکر نوشتن وصیت‌نامه بیفتند خود شیرینی می‌کرد. هنگامی که جان سپرد عکسی از پدرش در جیب بغلش پیدا شد. آن را در تابوتش گذاشتند و به گورستان‌های گیت فرستادند.

وی، هر چند ناخواسته، اسیر نیروی منطق خود بود. کارل مارکس هفده ساله در انشایی در مدرسه تحت عنوان «تأملات مردی جوان در باب انتخاب شغل»، که نشان از پیش‌سرس بودن وی داشت، چنین نوشت: «ما نمی‌توانیم همیشه به جایی که باور داریم بدان خوانده می‌شویم، برسیم؛ روابط ما در جامعه تا حدی از پیش رقم خورده است، پیش از آن‌که در وضعیتی قرار بگیریم که خود تعیینشان کنیم.» شاید فرانتس مهرینگ<sup>۱</sup> اولین زندگینامه‌نویس کارل مارکس، به اغراق می‌گوید که می‌توان هسته مارکسیسم را در همین یک جمله جستجو کرد، لیکن نکته‌ای در آن هست. حتی مارکس در اوج پختگی‌اش اصرار دارد که انسان را نمی‌توان از وضع اقتصادی و اجتماعی‌اش جدا یا منتزع کرد - یا از سایه‌های سرد رفتگانش. او در هجدهم برومر لویی بناپارت نوشت: بار سنت همه نسل‌های گذشته همچون کوهی بر ذهن زندگان سنگینی می‌کند.

یکی از اجداد پدری مارکس، یوشه هشل لوو<sup>۲</sup> از سال ۱۷۲۳ خاخام تریر بود و این مقام از آن هنگام گویی شغل تشریفاتی خانواده شد. پدر بزرگش مایر هالوی مارکس<sup>۳</sup> و عمویش ساموئل خاخام شهر بودند. به این خیل روحانی، رفتگان هنریته<sup>۴</sup>، مادر کارل، نیز اضافه می‌شوند. در خانواده این زن جهود آلمانی، «پسرها قرن‌ها خاخام بودند»، از جمله پدر خودش. کارل چون پسر بزرگ چنین خانواده‌ای بود، و نیز به دلیل «اوضاع اجتماعی - اقتصادی»، ممکن بود نتواند از سرنوشت خاخام‌زادگی‌اش بگریزد.

افزون بر سنت تمامی نسل‌های گذشته، سنت خفه‌کننده شهر تریر نیز بود، قدیمی‌ترین شهر در راین‌لند. همان‌طور که گوته پس از دیداری در سال ۱۷۹۳ با دلتنگی نوشت: «شهر، درون دیوارهایش نه مرعوب که اسیر کلیساها، نمازخانه‌ها، صومعه‌ها و مدارس و بناهایی

1. Franz Mehring

2. Joshue Heschel Lwow

3. Meier Halevi Marx

4. Henriette

است که وقف فرقه‌های مذهبی و شوالیه‌وار است، از رهبانگاه‌ها، بناها و دیرهای کارتوزن<sup>۱</sup> چیزی نمی‌گویم که شهر را نه آراسته که خفه کرده‌اند.» هنگامی که شهر در جنگ‌های ناپلئونی ضمیمه فرانسه بود، ساکنان آن در معرض افکار غیرآلمانی از قبیل آزادی مطبوعات، آزادی قانونی - و مهم‌تر از همه برای خانواده مارکس - مدارای مذهبی قرار گرفته بودند. اگرچه راین‌لند سه سال پیش از تولد مارکس به رأی کنگره وین بار دیگر به پروس سلطنتی ملحق شد عطرِ فریبای روشنگری فرانسوی هنوز در هوای آن موج می‌زد.

پدر مارکس، هرشل، مالک چند تاکستان در موزل بود و عضوی نه چندان ثروتمند از طبقه متوسط تحصیلکرده به شمار می‌رفت. ولی او یهودی هم بود. اگرچه یهودیان راینی تحت قوانین فرانسه هرگز به تمامی آزاد نشدند ولی آن قدر طعم آزادی را چشیدند که بیش‌تر خواهان آن باشند. هنگامی که پروس راین‌لند را به زور از ناپلئون بازپس گرفت، هرشل پدر مارکس عرضحالی به حکومت جدید فرستاد و خواهان پایان گرفتن تبعیض قانونی علیه خود و «همکیشان» شد. ولی بی‌حاصل: یهودیان تریر حال به موجب فرمانی که در سال ۱۸۱۲ صادر شده بود به کلی از داشتن دفاتر عمومی یا اجرای مناسک مذهبی به طور جمعی منع شده بودند. پدر مارکس که مایل نبود تاوان‌های مالی و اجتماعی شهروندان درجه دو را بپذیرد، نام خود را از هرشل به هاینریش مارکس تغییر داد و به مثابه یک مسیحی لوتری و یک آلمانی وطن‌پرست باز زاده شد. یهودی بودن وی از دیرباز برای او حادثه‌ای مربوط به نیاکان بود تا اعتقادی عمیق و مانا. وی گفت: من از خانواده‌ام چیزی نگرفته‌ام، بجز، باید اعتراف کنم، «عشق مادرم». تاریخ غسل تعمید او مجهول است، ولی به یقین هنگام تولد کارل تغییر مذهب داده بود: مدارک رسمی نشان می‌دهد که هرشل در سال ۱۸۱۵ در مقام وکیل دعاوی شروع به کار کرد و در سال ۱۸۱۹ تشخیص جدید خانواده را با نقل مکان از خانه پنج‌اتاقه اجاره‌ای به خانه شخصی ده‌اتاقه نزدیک دروازه قدیمی رومان جشن گرفت.

مذهب کاتولیک برای او شاید روشن‌ترین انتخاب بود: کلیسایی که حال بدان تعلق داشت در شهری با جمعیت ۱۱۴۰۰ تن به سختی ۳۰۰ تن پیرو داشت. اما این پیروان از قضا برخی از قدرتمندترین اشخاص تریر را شامل می‌شدند. به طوری که یکی از مورخان آورده است: «نزد حکومت پروس، اعضای این مذهب هسته‌ای وفادار و قابل اعتماد و یکدست در



راین‌لند محسوب می‌شدند که سرزمینی عمدتاً کاتولیک و به نحو خطرناکی فرانسوی شده بود.»

نه این‌که هرشل در برابر افسون فرانسوی مصون بوده است: در خلال سال‌های غلبه ناپلئون، وی جذب عقاید فرانسه آزاد در باب سیاست، مذهب، زندگی و هنر شده بود و داشت به «یک فرانسوی قرن هجدهمی واقعی که آثار ولتر و روسو را ازبر بود» تبدیل می‌شد. وی ضمناً عضو فعال باشگاه تریر بود که در آن شهروندان آگاه‌تر برای بحث‌های ادبی و سیاسی جمع می‌شدند. در ژانویه ۱۸۳۴، هنگامی که کارل پانزده ساله بود، هاینریش [یعنی پدرش] جشنی در باشگاه برپا کرد تا نسبت به نمایندگان به تازگی منتخب لیبرال در مجلس راین‌لند ادای احترام کند. در این مهمانی هنگامی که به سلامتی پادشاه پروس سخنانی بر زبان راند با تشویق حضار روبرو شد: «به سلامتی کسی که ما به خاطر اولین نهادهای نمایندگان مردم، مدیون کرامت وی هستیم. وی با اقتدار تمام اراده خود را معطوف به تشکیل پارلمان کرد تا آن‌که مگر حقیقت به پله‌های تخت سلطنت برسد.»

این چاپلوسی اغراق‌آمیز برای پادشاهی یهودی‌ستیز و خُل وضع ممکن بود گزنده به نظر برسد، و احتمالاً عربده‌جویانی که سر و صدای بیش‌تری به راه انداخته بودند، آن را به همین‌گونه یافتند. («اقتدار تمام»، واقعاً که) ولی هاینریش کاملاً صادق بود؛ انقلابی نبود. با این همه، همان اشاره به «نمایندگان مردم»، به رغم آن‌که به دقت در چاپلوسی و فروتنی خفه شده بود، کافی بود تا مقامات را در برلین هشیار کند: طعنه اغلب تنها سلاح در سرزمینی گرفتار سانسور و پلیس مخفی است و مأموران حکومت پروس – که مدام به دنبال خلاف بودند – در یافتن ریشخند در جایی که به هیچ وجه نیت آن نبود استاد بودند. مطبوعات محلی از چاپ سخنرانی منع شدند. و هشت روز بعد هنگامی که در گردهمایی باشگاه اعضا سرود مارسیز و سرودهای انقلابی دیگر می‌خواندند، پلیس ساختمان باشگاه را به محاصره در آورد. فرماندار به خاطر صدور مجوز برای چنین گردهمایی‌های خائنانه‌ای توبیخ و هاینریش مارکس آشوبگری خطرناک قلمداد شد.

زنش در این میان چه می‌کرد؟ کاملاً محتمل است که وی اخبار را از همسرش دور نگاه می‌داشت، هنریده مارکس در سلاطین روشنفکرانه شوهرش سهیم نبود. وی زنی بود که علایقش از خانواده آغاز و به خانواده ختم می‌شد و مدام بر سر آن حرص می‌خورد و سر و صدا به راه می‌انداخت. او خود می‌پذیرفت که از «عشق مادرانه مفرط» در رنج است و در یکی از معدود نامه‌های باقی مانده از او به پسرش – که در زمان دانشجویی کارل نوشته

شده - به تفصیل بیماری‌اش را توجیه می‌کند: «اجازه بده بگویم، کارل عزیزم، که تو هرگز نباید نظم و نظافت را چیزهای پیش پا افتاده‌ای بدانی، چون سلامت و شادمانی به آن‌ها بستگی دارد. مؤکداً اصرار داشته باش که اتاق‌هایت نظافت شود و برای آن ساعت مشخصی در نظر بگیر؛ و تو، کارل عزیز من، هفته‌ای یک بار با لیف و صابون خودت را بشوی. با قهوه چه می‌کنی، آیا درست می‌کنی، چطوری؟ لطفاً مرا در جریان همه چیز بگذار.» تصویر خانم مارکس به مثابه جنگجویی مادرزاد از فحواي کلام هاینریش به گوش می‌رسد: «تو مادرت را می‌شناسی و می‌دانی چقدر نگران است...»

کارل به محض آن‌که از آشیان پر کشید، دیگر کاری به کار مادرش نداشت؛ بجز هنگامی که می‌کوشید، و ندرتاً موفق می‌شد، از مادرش پولی بگیرد. سال‌ها بعد هنگامی که ماری برنزا<sup>۱</sup> معشوق انگلس، جان سپرد، مارکس برای دوستش نامه‌ی تسلیتی بی‌رحمانه فرستاد: «من زیر بار شهریه‌های مدرسه و اجاره‌خانه از پا در آمده‌ام... به عوض ماری آیا نباید مادر من می‌مرد، که به هر تقدیر اسیر دردهای جسمانی است و زندگی‌اش را کرده است؟»

کارل مارکس در طبقه بالای خانه‌ای در شماره ۶۶۴ خیابان بروکر گاسه، خیابانی شلوغ که به پل رودخانه موزل می‌پیوست، به دنیا آمد. پدرش یک ماه قبل از تولد مارکس خانه را اجاره کرده بود و هنگامی که کارل پانزده ماهه بود به خانه دیگری نقل مکان کردند. با این همه این خانه را، که کارل مارکس از آن خاطره‌ای نداشت، حزب سوسیال دموکرات آلمان در آوریل ۱۹۲۸ خریداری کرد و از آن زمان موزه‌ای مختص زندگی و زمانه مارکس بوده است؛ به استثنای میان‌پرده نفرت‌انگیز ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵، که نازی‌ها اشغالش کردند و مرکز فرماندهی یکی از روزنامه‌های حزب نازی شده بود. پس از جنگ، نامه‌هایی فرستاده شد برای جمع‌آوری پول برای تعمیر ویرانی‌هایی که خوش‌نشینان غارتگر هیتلر به بار آورده بودند. یکی از پاسخ‌ها به تاریخ نوزدهم مارس ۱۹۴۷ از جانب دبیرخانه بین‌المللی حزب کارگر انگلستان آمد: «رفیق عزیز، متأسفم که حزب کارگر انگلستان قادر نیست به مثابه یک تشکیلات به کمیته بین‌المللی بازسازی خانه کارل مارکس در تبریز کمک کند، زیرا منابع مالی‌اش وقف نگهداری یادمان‌های مشابه کارل مارکس در انگلستان می‌شود.

با دروهای رفیقانه، دنیس هیلی»

یک روایت محتمل: لندنی‌ها بیهوده در پی یادمان‌هایی هستند که دنیس هیلی از اختصاص منابع مالی حزیش به آن‌ها سخن گفته است. با این همه خانه او باقی مانده است. صد یارد دورتر کنیسه قدیمی تریر واقع است که بسیاری از اجداد مارکس ریاستش را به عهده داشتند و تنها نشان آن امروزه نشانه‌ای است که به تیر چراغ برق در گوشه خیابان نصب است و احتیاجی به ترجمه آن نیست:

*Hier Stand die frühere Trierer Synagoge, die in der Pogromnacht in November 1938 durch die Nationalsozialisten Zerstört Wurde.*

از دوران کودکی مارکس آگاهی چندانی در دست نیست، جدای از عادت وی به مجبور کردن خواهرهایش به خوردن کیک‌های گلی. وی تا سال ۱۸۳۰ به طور خصوصی آموزش می‌دید و سپس وارد دبیرستان تریر شد که مدیر آن هوگو وایتن‌باخ<sup>۱</sup> یکی از دوستان هاینریش مارکس و یکی از پایه‌گذاران باشگاه تریر بود. اگرچه کارل مارکس بعدها هم مدرسه‌ای‌هایش را مشتی «ساده‌لوح دهاتی» خواند، ولی معلم‌ها عمدتاً انسان‌دوستان‌لیبرالی بودند که منتهای کوشش خود را برای متمدن کردن این دهاتی‌ها به کار می‌گرفتند. در سال ۱۸۳۲ پس از یک راهپیمایی در هامباخ<sup>۲</sup> در دفاع از آزادی بیان، مأموران پلیس به مدرسه حمله بردند و دریافتند که متون آشوبگرانه - از جمله سخنرانی‌های تظاهرات اعتراض‌آمیز هامباخ - میان دانش‌آموزان دست به دست می‌شود. یکی از دانش‌آموزان دستگیر شد و وایتن‌باخ شدیداً زیر نظر [پلیس] قرار گرفت. دو سال بعد، معلمان ریاضی و عبری پس از آن میهمانی شام مشهور در باشگاه در ژانویه ۱۸۳۴ به جرم‌های نفرت‌آور «آته‌نیسم» و «ماتریالیسم» متهم شدند. مقامات برای از میان بردن نفوذ وایتن‌باخ، یک مرتجع عبوس به نام لئورز را تحت عنوان همکار مدیر به کار گماردند.

هاینریش پس از شرکت در مراسم معرفی لئورز به پسرش گفت: «من وضعیت آقای وایتن‌باخ را به غایت دردناک یافتم. من می‌توانستم به خاطر اهانتی که به این مرد شد بگریم، مردی که تنها کاستی‌اش بسیار مهربان بودن است. من منتهای کوشش را کردم تا نشان دهم که چقدر به او احترام می‌گذارم و از جمله به او گفتم که چقدر تو به او ارادت داری...» ولی هنگامی که مارکس ارادتش را با رد صحبت با آن فضول محافظه‌کار نشان داد، با سرزنش پدرا نه‌ای روبرو شد. هاینریش پس از نام‌نویسی کارل در دانشگاه در سال ۱۸۳۵ به او

1. Hugo Wyttenbach

2. Hambach

نوشت: «آقای لئورز از این‌که تو برای خدا حافظی به دیدارش نرفتی دل‌چرکین شده است. تو و کلمنس [نام دانش‌آموزی دیگر] تنها کسانی بودید که... من مجبور شدم به این دروغِ مصلحت‌آمیز متوسل شوم که به او بگویم وقتی او نبود ما آن‌جا بودیم.» این طنین واقعی صدای هاینریش مارکس است، عصبی و خجول، ناشاد و مطیع و راضی به این‌که تا ابد «جرئت نمی‌کنم» در خدمتِ «می‌خواهم» باشد؛ درست مثل آن‌گربه در آن ضرب‌المثل.

پسرش برعکس همواره ترجیح می‌داد کردار بپر را سرمشق قرار دهد. کارل مارکس، هنگامی که به طبقه کارگر هشدار می‌داد که نباید از سرمایه‌داری توقع انسان‌دوستی داشته باشند، نوشت: «اصلاحات اجتماعی به خاطر ضعفِ قدرتمندان روی نمی‌دهد بلکه همواره از قدرتِ ضعیفان سرچشمه می‌گیرد.» می‌توان گفت که مارکس اصل خود را تجسم می‌بخشید. اگرچه نیروی ذهنی‌اش به ندرت ناتوان می‌شد. پیکری که این خلاقیتِ سرشار را در خود می‌گرفت در واقع سفینه‌ای فرسوده بود. بیش و کم چنین بود که گویی او تصمیم دارد آنچه به طبقه کارگر توصیه می‌کند، روی خود امتحان کند، یعنی با به چالش خواندنِ محدودیت‌های مادی و یافتنِ قدرتِ ضعفِ خود.

او حتی در اوج جوانی – پیش از آن‌که فقر، بی‌خوابی، سوء تغذیه، باده‌گساری افراطی و سیگار کشیدن‌های بی‌وقفه عوارض خود را به بار آورند – انسانی رنجور بود. هاینریش مارکس به محض آن‌که پسر هفده‌ساله‌اش در دانشگاه بن مشغول به تحصیل شد به وی چنین توصیه کرد: «دلم نمی‌خواهد بیش از آنچه جسم و ذهن تو می‌تواند تحمل کند انجام دهی؛ نه درس به نظر من زیاد می‌رسد. برای این‌که ذهن تو به گونه‌ای سالم و شاداب ببالد، فراموش نکن که در این دنیای نکبت‌بار ذهن همواره همراه تن است و تن سلامتِ کلِ ماشین را رقم می‌زند. یک دانشمند مریض احوال، بدبخت‌ترین آدم روی زمین است. پس بیش از آنچه سلامتی‌ات می‌تواند تحمل کند مطالعه نکن.» کارل توجهی نکرد، نه آن زمان و نه هیچ وقت: در سال‌های بعدی وی اغلب در خلال شب کار می‌کرد، در حالی که سوختش آبجوهای نامرغوب و سیگارهای بدبو بود.

پسر با رک‌گویی شتابزده همیشگی‌اش پاسخ داده بود که او واقعاً از لحاظ سلامتی در وضعیت ناگواری است – و بدین شکل موجب خطابهٔ پدرانۀ دیگری به شیوۀ پولونیوس<sup>۱</sup> شد. «گناهان جوانی در لذایذی که فی‌نفسه نامعقول یا حتی زیان‌بخش است با عقوبتِ

ترس آوری مقابل می شود. ما نمونه غم انگیزش را در وجود آقای گونستر<sup>۱</sup> می بینیم. حقیقت این است که در مورد او موضوع گناه یا فسق در میان نبود، بلکه سیگار کشیدن و میگساری بیماری سینه از پیش علیش را شدیدتر کرد و او به زحمت تا تابستان زنده می ماند. «مادرش نیز که مثل همیشه نگران بود، فهرست رهنمودهای خود را اضافه کرد: «تو باید از هرچه که اوضاع را خراب تر می کند پرهیز کنی، نباید خیلی گرم شوی، زیاد شراب یا قهوه نخور، و چیزهای تند نیز نخور، [مثلاً] فلفل زیاد یا ادویه های دیگر. تو نباید هیچ گونه توتونی بکشی؛ و شب نباید تا دیرگاه بیدار بمانی، و صبح باید زود بیدار شوی. مواظب باش که سرما هم نخوری. کارل عزیزم، ضمناً تا دوباره کاملاً خوب نشدی نرقص.»

البته خانم مارکس چکاوک نبود. مارکس اندکی پس از هجدهمین سالروز تولدش به خاطر بیماری سینه از سربازی معاف شد، هر چند که ممکن است او در بیان وضعیت جسمانی خود اغراق کرده باشد. (ظن تمارض با نامه ای تقویت می شود که در آن پدر مارکس وی را راهنمایی می کند که چگونه از خدمت سربازی شانه خالی کند: «کارل عزیز اگر بتوانی کاری کنی که گواهینامه های معتبری از پزشکان سرشناس و لایق آن جا صادر شود این کار را با وجدان آسوده انجام بده... اما وجدان خودت را زیر پا نگذار و زیاد سیگار نکش.») بیماری خیالی اش به یقین به خوشگذرانی وی در شادمانی های پر سر و صدای دانشجویی لطمه ای نمی زد. در کارنامه تحصیلی مارکس، که پس از یک سال تحصیل وی در دانشگاه بن صادر شد، پس از ستایش وی به پاس دستاوردهای دانشگاهی اش («دقت و پشتکار عالی») آمده است: «وی به دلیل اخلال در نظم در اثر شرارت و تظاهرات مستانه در شب، به یک روز حبس محکوم شده است... همچنین وی به حمل سلاح غیرمجاز در کلن متهم شد. تحقیقات هنوز ادامه دارد. وی مظنون به شرکت در انجمن های غیر قانونی دانشجویان نبوده است.»

مقامات دانشگاه نیمی از قضیه را نمی دانستند. حقیقت دارد که باشگاه شاعران - که وی در نیمسال اول به آن پیوست - «انجمن غیرقانونی» نبود، ولی آن طور که نامش می نماید چندان هم بی گناه نبود: بحث شعر و شاعری پوششی بود برای حرف های آشوبگرانه. هاینریش مارکس، به خیال این که پسرش ساعات پرشوری را به بحث ادبی می گذراند، به او نوشت: «محفل کوچک شما، باور کن برای من بسیار جذاب تر از جمع شدن در میکده است.» البته مارکس با میکده بیگانه هم نبود. او یکی از رؤسای انجمن میگساران تریر بود،

انجمنی متشکل از سی دانشجوی دانشگاه از شهر زادگاهش که جاه‌طلبی عمده‌شان می‌گساری‌های مکرر و تا حد امکان عربده‌جویانه بود: پس از یکی از این خوشگذرانی‌ها بود که کارل جوان خود را برای ۲۴ ساعت در زندان یافت، اگرچه زندان مانع از آن نشد که دوستانش برای او مشروبِ بیش‌تر و چند دست ورقِ بازی ببرند تا محکومیتش را آسان‌تر سپری کند. در خلال سال ۱۸۳۶، یک رشته نزاع در میخانه‌ها روی می‌داد، که در یک سو دارو دسته‌تری‌ها قرار داشت و در سوی دیگر دسته‌ای جوانان شرور از بروسیا کورپس<sup>۱</sup> که دانشجویانِ تنه‌لش را وادار می‌کردند زانو بزنند و نسبت به اشرافیت پروس ابراز وفاداری کنند. مارکس تپانچه‌ای خریده بود تا از خودش در برابر این تحقیرها دفاع کند و هنگامی که در آوریل به کلن رفت «سلاح غیرمجاز» با جستجوی پلیس کشف شد. و تنها نامه‌التماس آمیز هاینریش مارکس به قاضی کلن بود که مقامات را به منع پیگرد ترغیب کرد. دو ماه بعد، پس از یک کتک‌کاریِ دیگر با بروسیا کورپس، مارکس قبول کرد که در یک جنگِ تن به تن شرکت کند. نتیجه این مبارزه میان یک کرم کتاب با چشمان کم‌سو و یک سربازِ تعلیم دیده کاملاً قابل پیش‌بینی بود، و بخت با او یار بود که تنها با زخم کوچکی بالای چشم چپ جان به در برد. پدرش با ناامیدی از او می‌پرسد: «پس جنگِ تن به تن این قدر با فلسفه در آمیخته است؟ نگذار این خلق و خو، خلق و خونه، این دیوانگی ریشه بدواند. می‌توانی عاقبت هم خودت را و هم پدر و مادرت را از بهترین امیدهایی که زندگی ارزانی کرده است محروم کنی.»

پس از یک سال «ولگردی افسارگسیخته در بُن»، هاینریش مارکس از خدا می‌خواست که پسرش به دانشگاه برلین منتقل شود، جایی که وسوسه‌های فوق برنامه کم‌تر بود. پروفیسور لودویک فوئرباخ<sup>۲</sup> که ده سال پیش‌تر آن‌جا تحصیل می‌کرد گفته بود: «در هیچ دانشگاه دیگری نمی‌توانید چنین شور و شوقی برای کار بیابید... دانشگاه‌های دیگر در مقایسه با این معبد شبیه مشروب‌فروشی به نظر می‌رسند.» جای شگفتی نبود که هاینریش مارکس آن قدر مشتاق بود هرچه زودتر رضایتنامه خود را که برای انتقال لازم بود امضا کند. «من نه تنها به پسرمارکس اجازه می‌دهم بلکه این خواست قلبی من است که او نیمسال بعدی وارد دانشگاه برلین شود تا در آن‌جا به مطالعات خود در رشته حقوق ادامه دهد...»

هرگونه امیدی به این‌که دیگر این جوان سرکش توجه خود را بدون حواس‌پرتی معطوف

1. Borussia Korps

2. Ludwig Feuerbach

مطالعات خود کند به سرعت بر باد رفت: کارل مارکس عاشق شد. یکی از دوستانش، پسری اهل تریر که مارکس ارتباطش را با وی بعدها نیز حفظ کرد، ادگار فون وست فالن<sup>۱</sup> بود، رفیقی دوست‌داشتنی، هنرشناسی متفمن با گرایش‌های انقلابی. این دوستی دیرپا ربطی به ویژگی‌های ادگار نداشت بلکه به خواهر او مربوط می‌شد، یونا برتا جولی جنی فون وست فالن محبوب که او را به نام جنی می‌شناختند، کسی که اولین و تنها همسر کارل مارکس شد. او واقعاً گوهری بود. کارل سال‌ها بعد هنگام دیدار از شهر زادگاهش، با علاقه به جنی نوشت: «هر روز و از هر طرف از من دربارهٔ «زیباترین دختر تریر» و «ملکهٔ رقص» می‌پرسند. این برای یک مرد خیلی خوشایند است که همسرش شبیه «شاهزاده خانمی جادویی، در تخیل تمام مردم شهر زندگی کند.» شاید عجیب باشد که شاهزاده خانمی بیست و دو ساله از طبقهٔ حاکم پروس، دختر بارون لودویک فون وست فالن، عاشق یک تخم‌جنِ جهود بورژوا که چهار سال از خودش کوچک‌تر است بشود، نه حضرت والایی آراسته با یونیفرم پیراق‌دوزی شده و درآمدی حساسی؛ ولی جنی دختری آزاداندیش و روشنفکر بود که آداهای روشنفکرانه مارکس را مقاومت‌ناپذیر یافته بود. او پس از مرخص کردن نامزد رسمی‌اش ستوان دوم محترم و جوانی، در تعطیلات تابستانی سال ۱۸۳۶ با کارل نامزد کرد. کارل آن قدر مغرور شده بود که نمی‌توانست پزیش را به پدر و مادرش ندهد، ولی این خبر را از خانوادهٔ جنی تقریباً به مدت یک سال مخفی نگه‌داشتند.

علت این پنهانکاری طولانی با نخستین نگاه به قدر کفایت روشن است. بارون لودویک فون وست فالن، مقام عالی‌رتبهٔ حکومت ایالتی پادشاهی پروس مردی با تبار دوگانهٔ اشرافی بود: پدرش رئیس ستاد کل در خلال جنگ‌های هفت ساله بود و مادر اسکاتلندی‌اش آن ویس‌هارد<sup>۲</sup> دختر کُنْتِ ارگایل<sup>۳</sup>. یک چنین اصیل‌زاده‌ای بعید بود بخواهد دخترش با خلف بی‌لقبِ دودمان طویلی از خاخام‌ها وصلت کند.

با این همه با نگاهی دقیق‌تر این پنهانکاری شگفت‌انگیزتر می‌شود؛ زیرا فون وست فالن نه متکبر بود و نه مرتجع. وی پس از یک ازدواج اشرافی به شیوهٔ سنتی که حاصل آن چهار فرزند اشرافی بود. یکی از آن‌ها فردیناند بعدها وزیر کشور بی‌رحم و شیطان‌صفتِ حکومت پروس شد. حال با کارولین هیوبل<sup>۴</sup> دختری ساده و شریف از طبقه متوسط آلمان

1. Edgar Von Westphalen

2. Anne Wishart

3. Argyll

4. Carolin Hiubel

– که مادر جنی و ادگار بود – ازدواج کرد. (زنِ اولش لیسته ولتهام<sup>۱</sup> در سال ۱۸۰۷ درگذشت).

بارون لودویک، که دیگر مجبور نبود فخر بفروشد و نگران مقام اجتماعی اش باشد، به شخصیت طبیعی تر خود روی آورد – با فرهنگ، آزادخواه، مهربان. او که در شهری کاتولیک‌نشین، یک پروتستان بود شاید خود را غریبه می‌دید؛ به هر حال وی با مطرودان احساس همدلی می‌کرده است. وی در گزارش‌های رسمی اش به برلین نظر مقامات را به «فقر عظیم و رو به افزایش» طبقاتِ پایین جامعه در تریر جلب می‌کرد، اگرچه هیچ راه‌حل یا دلیلی ارائه نمی‌داد. او تقریباً نمونه‌ی کاملی از محافظه‌کاران لیبرالِ خوش‌نیت بود که از محرومیت فقرا غمگین می‌شد لیکن از نعمات زندگی خود برخوردار بود.

در واقع، وی شبیه هاینریش مارکس بود. این دو مرد پس از آن‌که فون وست فالن در سال ۱۸۱۶ به تریر آمد خیلی زود با یکدیگر ملاقات کردند و دریافتند که علایق مشترک بسیاری دارند، از جمله عشق به ادبیات و فلسفه‌ی روشنگری. اگرچه در وطن‌پرستی و شاه‌دوستی آنان شایبه‌ای نبود، آن دو – به نجوا و در کمال ادب – در باب اصلاحات ملایمی سخن می‌گفتند که می‌توانست افراط‌کاری‌های حکومت مستبد پروس را تلطیف کند. لودویک فون وست فالن مانند هاینریش مارکس به باشگاه تریر پیوست و از این رو سوء ظن مقامات ارشد را در برلین برانگیخت.

اما همسرانِ این دو، به هیچ روی علایق مشترکی نداشتند. کارولین فون وست فالن، میزبانی سرزنده و سخاوتمند بود که دائماً مجالس شعرخوانی و رقص برپا می‌کرد؛ هنریته مارکس، کوتاه‌فکر، بی‌سر و زبان و از لحاظ اجتماعی دست و پا چلفتی بود. برای بچه‌های مارکس، خانه فون وست فالن‌ها در نواشتراسه<sup>۲</sup> بهشتی از نور و زندگی بود. سوفی مارکس و جنی فون وست فالن در دوران کودکی دوستان صمیمی بودند: هنگامی که جنی پنجساله برای اولین بار شوهر آینده‌اش را دید، او هنوز در بغل مادرش بود. جنی، مانند برادرش که یک سال از کارل بزرگ‌تر بود، به سرعت تحت تأثیر این بچه چشم سیاه سلطه‌طلب («او زورگوی وحشتناکی بود») قرار گرفت و هرگز رهایی نیافت.

بارون نیز توجهش به همبازی پیش‌رس آن‌ها جلب شد. پسرِ مارکس، خلافِ پسر خودش ادگار، تشنه دانستن بود و هوش تند و تیزی داشت که به او در هضم و جذب دانسته‌ها یاری

1. Lisette Veltheim

2. Neustrasse



می‌رساند. پیرمرد در راهپیمایی‌های طولانی قطعات بلندی از هومر و شکسپیر را برای همراهان جوانش از بر می‌خواند. مارکس نیز بسیاری از آثار شکسپیر را از بر بود و خوب از آن بهره می‌گرفت و نقل قول‌ها و تمثیل‌های استادانه‌ای از نمایشنامه‌ها چاشنی نوشته‌هایش می‌کرد.

داماد مارکس، پل لافارک<sup>۱</sup>، به خاطر می‌آورد که او «احترامش به شکسپیر حد و مرز نداشت. آثارش را دقیقاً مطالعه کرده بود و حتی کم‌اهمیت‌ترین شخصیت‌های نمایشنامه‌ها را می‌شناخت. تمام خانواده‌اش به این نمایشنامه‌نویس بزرگ انگلیسی به راستی عشق می‌ورزیدند؛ سه دخترش بسیاری از کارهای شکسپیر را از بر بودند. هنگامی که مارکس پس از سال ۱۸۴۸ در صدد کامل کردنِ دانشِ انگلیسی‌اش برآمد - خواندن به انگلیسی را از قبل می‌دانست - تمام گفته‌های اصیل شکسپیر را پیدا و طبقه‌بندی کرد.»

مارکس بعدها هنگامی که خانواده‌اش را برای گذراندن یکشنبه‌ها به هم‌پاستد هیت<sup>۲</sup> می‌برد، آن ساعات خوشی را که با فون وست فالن گذرانده بود؛ خواندن صحنه‌هایی از شکسپیر - و نیز دانتِه و گوته - را از نو زنده می‌کرد. او با غرور پدرانۀ بسیار در ۱۸۵۶ به انگلس نوشت: «بچه‌ها پیوسته شکسپیر می‌خوانند.» دختر مارکس جنی در دوازده سالگی، منشی قبلی او ویلهلم پای پر<sup>۳</sup> را با بندیک<sup>۴</sup> «هیا هو ی بسیار برای هیچ»<sup>۵</sup> [اثر شکسپیر] مقایسه کرده بود در حالی که دختر یازده ساله‌اش لورا گفته بود بندیک باهوش بود ولی پای پر فقط یک دلک «آن هم دلکی سطح پایین» است. تنها‌گریزهای مارکس به فرهنگ انگلیسی، در خلال سال‌های طولانی تبعیدش در لندن، بیرون رفتن‌های گاه به گاهش برای تماشای هنرپیشه‌های معروف شکسپیری سالوینی<sup>۶</sup> و اروینگ<sup>۷</sup> بود. بیهوده نبود که یکی از فرزندان مارکس، النور هنرپیشه تئاتر شد و دیگری جنی کوچک دوست داشت همین حرفه را انتخاب کند. به طوری که پروفوسور اس. اس پرائر نظر داده است، همه در خانۀ مارکس مجبور بودند در میان «سیل بی‌پایان اشارات به ادبیات انگلیسی» به سر برند. برای هر موردی نقل قولی بود - برای کوبیدن یک حریف سیاسی، برای جان بخشیدن به یک متن خشک اقتصادی، برای بهتر گفتن یک لطیفه، یا برای اعتبار بخشیدن به یک عاطفه تند و تیز.

1. Paul Lafargue

2. Hampstead Heath

3. Wilhelm Pieper

4. Benedick

5. *Much Ado About Nothing*

6. Salvini

7. Irving

مارکس در یک نامه عاشقانه به زنی که سیزده سال پس از ازدواجشان نوشته شده، بار دیگر تأثیر ماندگارِ بارون فون وست فالن را آشکار می‌کند:

«آن‌جا تو در برابر من ایستاده‌ای، عظیم چون زندگی. من تو را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسم و پیش پایت زانو می‌زنم و به گریه می‌گویم: 'خانم. من شما را دوست دارم.' و عشق من به تو، عظیم‌تر از عشقی است که تاجر و نیزی<sup>۱</sup> احساس می‌کرد... کدام یک از مفتریان و دشمنان بد دهان من تا به حال مرا به خاطر بازی در یک تئاتر دست دوم عاشقانه سرزنش کرده است؟ با این همه، این امر حقیقت دارد. اگر این ارادل شعور داشتند، در یک سمت «روابط تولید و روابط اجتماعی» را ترسیم می‌کردند و در سمت دیگر مرا که به پای تو افتاده‌ام؛ و زیرش می‌نوشتند: «به این تصویر نگاه کنید و به آن یکی.» جمله آخر، که جنی به گفتنش احتیاجی نداشت، البته از هاملت بیرون کشیده شده بود.

پس چرا کارل و جنی آن قدر از دادن خبر ازدواج به والدین جنی طفره می‌رفتند؟ شاید کارل فکر می‌کرد اختلاف سنی علیه او عمل کند: ازدواج با زن مسن‌تر از خود هنوز آن قدر نادر بود که جنایتی علیه طبیعت بشری به نظر می‌رسید. یا شاید آن‌ها می‌ترسیدند که پیرمرد به رغم تمام کرامتِ روحش، دختر دلبندهش را از داو گذاشتن روی آدم مخالف‌خوانی که درخشان ولی دمدمی مزاج بود باز دارد. زندگی با کارل مارکس هرگز خسته‌کننده نبود، لیکن نوید ثبات یا رفاه نیز نمی‌داد.

جدا از جنی فون وست فالن، پر اهمیت‌ترین عواطف کارل مارکس جوان معطوف به فیلسوفی مرده بود، گئورگ ویلهلم فریدریش هگل. و عمدتاً همان راهی را طی کرد که بسیاری از ماجراهای عاشقانه طی می‌کنند: توجه خجولانه، و از پس آن لرزش و جدآورِ اولین وصال، و به دنبال آن طرد محبوب با نقصان گرفتن شور عاشقانه. ولی وی این ورود به اسرارِ بزرگسالی را همواره گرامی داشت. مارکس مدت‌ها پس از ردِ هگل‌گرایی و اعلام استقلالِ روشنفکرانه خود با مهربانی بسیار در بارهٔ مردی سخن می‌گفت که او را از جهل رهانیده بود. او حق ملامتِ هگل را با صداقت شادابِ یاری محرم به دست آورده بود؛ بیگانگان چنین اجازه‌ای نداشتند.

وی در سال ۱۸۷۳ نوشت: «من تقریباً سی سال پیش از وجه رازآمیز دیالکتیکِ هگلی انتقاد کردم. ولی هنگامی که بر سر جلد اول سرمایه کار می‌کردم میانمایگان متکبرگنده دماغ

که حال در فرهنگ آلمان حرف‌های گنده‌گنده می‌زنند با هگل به گونه‌ای رفتار کردند که مندلسون<sup>۱</sup> شجاع در دوران لسینگ با اسپینوزا<sup>۲</sup> رفتار کرد یعنی مثل یک سگ مرده. از این رو من فاش می‌گویم که به شاگردی آن متفکر قدرتمند افتخار می‌کنم و حتی این‌جا و آن‌جا، در فصل نظریه ارزش، لحن بیان لحن خاص اوست. رازآمیزی‌ای که دیالکتیک در دستان هگل بدان مبتلا بود، مطلقاً مانع نشد که او اولین کسی باشد که شکل کلی آن را [یعنی دیالکتیک را] به گونه‌ای جامع و آگاهانه به دست دهد.»

در واقع از مارکس بعید بود که چنین عرض ارادتی به کسی کند که با او ناموافق است: معمولاً آنانی که پا روی دوش می‌گذاشتند می‌توانستند انتظار داشته باشند که تا آخر عمر به مثابه مشتکی رذل نادان انکار شوند. هاینریش هاینه، یک استثنای بود زیرا مارکس بر آن بود که انسان باید شاعران بزرگ را به خاطر کاستی‌هایشان ببخشد؛ و گویی وی حکمی مشابه درباره فیلسوفان بزرگ ولی معیوب داشت. معهدا، از دید او برای آدم‌های دست دوم – شاعرانها، احمق‌های خودنما و کله‌پوک‌های خود بزرگ‌بین – هیچ صفتی زیاد زنده نبود. وقتی دید که هگل مورد حمله افراد کم عقل قرار گرفته، بلافاصله فهمید جانب چه کسی را بگیرد.

از جهتی، او هنوز زیر دین هگل بود و در تمام سال‌های زندگی‌اش به آن اقرار داشت. هگل از روشی رادیکال برای رسیدن به نتایج محافظه‌کارانه سود جسته بود. آنچه مارکس کرد حفظ چارچوب دیالکتیکی و دور ریختن مهمات عرفانی آن بود – شبیه مردی که معبدی بی حرمت شده را می‌خرد و آن را به خانه‌ای مسکونی و این جهانی بدل می‌کند.

دیالکتیک چیست؟ همان طور که هر بچه محصلی که یک جفت آهن‌ربا داشته باشد – و به همین دلیل، هر بنگاه جفت‌یابی – تأیید می‌کند، اضداد یکدیگر را جذب می‌کنند. اگر چنین نبود، نوع بشر منقرض می‌شد. مادینه با نرینه جفت می‌شود و از هم‌اغوشی تب‌آلودشان موجود تازه‌ای ظهور می‌کند که ملاً این فرایند را تکرار می‌کند. که البته اغلب ولی نه همیشه برای تضمین بقا و رشد نوع بشر کافی است.

دیالکتیک همین کارکرد را برای ذهن انسان قائل می‌شود. عقیده‌ای که عبریان شده با آنتی‌تز [یا برابر نهاد] خودش به گونه‌ای پرشور می‌آمیزد که از آمیزش آن‌ها سنتزی خلق می‌شود؛ که این به نوبه خود تز [یا نهاد] تازه‌ای می‌شود که به وقت خودش فریب یک عاشق

۱. فیلسوف آلمانی عصر روشنفکری، پیرو مذهب اصالت عقل. - م.

۲. فیلسوف هلندی و پیرو طریقه وحدت وجود. - م.

شیطان صفت تازه را می خورد. این دو غلط شاید صحیحی بیافرینند ولی صحیح بلافاصله پس از تولدش تبدیل به غلط دیگری می شود و باید در معرض همان تدقیق مفصل قرار گیرد که نیاکانش قرار گرفتند، و بدین گونه پیش می رویم. درگیری مارکس با هگل فرایندی دیالکتیکی بود که محصول آن کودکی بی نام بود که بعدها ماتریالیسم تاریخی نام گرفت. البته من مطلب را ساده کردم؛ ولی انسان ناگزیر است هگل را ساده کند زیرا در غیر این صورت کار وی عمدتاً در ابهامی نفوذناپذیر باقی می ماند. خود مارکس زمانی که هجده سال داشت و تازه وارد دانشگاه برلین شده بود، این ابهام و ابهام را در یک رشته طنز به نام «در باب هگل» ریشخند می کند:

حرف‌هایی که می آموزم جملگی به هرج و مرج شیطانی مبتلایند،  
از این رو، هر کس می تواند طوری فکر کند که دوست دارد فکر کند؛  
دست کم، هرگز با محدودیت‌های سخت روبرو نمی شود.  
جوشان از سیل، افتان از صخره،  
چنین است افکار و واژگان محبوبی که شاعر برمی‌گزیند،  
او می فهمد آنچه می اندیشد، آزادانه می سازد آنچه احساس می کند. از این رو، هر یک  
می تواند برای خود می جانبخش فرزنگی را بچشد؛  
حال تو بر همه چیز دانایی، زیرا من چیزهای زیادی از هیچ چیز به تو آموخته‌ام!

مارکس شعرش را در دفتری گنجانده: «تقدیم به پدر عزیزم به مناسبت سالروز تولدش به مثابه نشانی کوچک از عشقی همیشگی.» پیرمرد باید خوشحال شده باشد که پسرش تسلیم بیماری همه گیر هگل پرستی که تقریباً تمام نهادهای کشور را آلوده کرده بود نشده بود. هاینریش در یکی از نامه‌هایی که به کارل در برلین نوشته بود به وی علیه تأثیر مسری هگلی‌ها هشدار داده بود: «ضد اخلاق‌گرایان جدیدی که حرف‌های خود را آن قدر می‌پیچانند که دیگر خودشان هم از آن سر در نمی‌آورند؛ کسانی که سیل کلمات را محصول نبوغ می‌خوانند زیرا از اندیشه تهی است.»

بعید بود کسی چون کارل مارکس که به طور بی حد و مرزی کنجکاو و اهل جدل بود برای مدتی طولانی مقاومت کند. هگل از سال ۱۸۱۸ تا زمان مرگش در ۱۸۳۱ کرسی فلسفه را در دانشگاه برلین در اختیار داشت. هنگامی که مارکس وارد دانشگاه شد، پنج سال از زمان فوت هگل می‌گذشت و وارثان فکری‌اش هنوز بر سر میراث وی جدال می‌کردند. هگل در جوانی، حامی آرمان‌گرای انقلاب فرانسه بود، ولی همانند بسیاری از رادیکال‌ها – درست

مثل حالا - در میانسالی آسوده و راضی شد، با اعتقاد به این که مرد به راستی بالغ باید «ضرورت عینی و معقول بودن دنیا را همان طور که هست» تشخیص بدهد. دنیای مورد بحث - دولت پروس - نمود کامل و غایی آنچه وی روح الهی یا ایده (*Geist*) می خواند بود. و بدین طریق، برای فیلسوفان چیزی باقی نماند که در باره اش بحث کنند. هر گونه چون و چرایی در باب وضعیت حاضر صرفاً حرفی پوچ بود.

بدیهی است که این طرز فکر موجب اشتها روی نزد مقامات پروس شد که آن را به مثابه دلیلی چماق خود کردند: نظام حکومتی آنها نه تنها اجتناب ناپذیر بود بلکه از آن بهتر نمی شد. و از آن جا که هگل نوشته بود: «تمام آنچه واقعی است عقلانی است»؛ حکومت بی تردید واقعی بود - به این معنی که وجود داشت - پس به ناگزیر عقلانی و سرزنش ناپذیر نیز بود. آنانی که از حال و هوای براندازانه کارهای اولیه اش دفاع می کردند - به اصطلاح هگلی های جوان - ترجیح می دادند نیمه دوم گفته مشهور او را نقل کنند: «هر آنچه عقلانی است واقعی است». یک حکومت مستبد که به ضرب سانسور و پلیس مخفی حکومت می کرد، آشکارا غیر عقلانی بود و از این رو غیر واقعی، سراب یا شباهی بود که به محض آن که کسی جرئت می کرد به آن دست بزند، به سرعت ناپدید می شد.

مارکس در دانشکده حقوق برلین، در کلاس در صندلی ردیف جلو می نشست. استاد وی در درس رویه قضایی فریدریش کارل فون ساونی<sup>۱</sup> بود؛ یک مرتجع لاغر اندام عبوس که اگر چه هگلی نبود، ولی معتقد بود که رشد قوانین یک ملت و حکومت فرایندی طبیعی است که منش و سنت مردمش را بازتاب می دهد. مبارزه با استبداد پروس، در افتادن با طبیعت بود: مثل این که کسی خواهان اصلاح در ساختار درخت بلوط باشد، یا خواهان لغو بارش باران. نظر بدیل را استاد چاق و قبراق حقوق جزا، ادوارد گانز<sup>۲</sup>، یک هگلی رادیکال ارائه می کرد که معتقد بود نهادها باید در معرض انتقاد عقلانی قرار گیرند، نه ستایش عرفانی.

مارکس، در اولین سال اقامتش در برلین، سعی می کرد و سوسه های فلسفه را نادیده بگیرد: آخر قرار بود حقوق بخواند. به علاوه، مگر او هگل شیطان صفت و تمام کارهای او را از پیش رد نکرده بود؟ او خود را با نوشتن اشعار غنایی مشغول می کرد؛ اشعاری که «تنها بیان خام و پریشان احساس بود، یکسره ساختگی، همه چیز پرداخته از یاهو، تقابل کامل میان آنچه هست و آنچه باید باشد، تأملات بلاغی به جای افکار شاعرانه...» (آن طور که

1. Friedrich Karl Von Savigny

2. Eduard Gans

دبلیو. بی. تیس گفته است، از جنگ با دیگران، به فصاحت می‌رسیم؛ از جنگ با خودمان، به شعر می‌رسیم.) بعد از آن شروع کرد به تدوین فلسفه حقوق – «کاری حدود سیصد صفحه» – تا تنها همان شکاف قدیمی را کشف کند که میان آنچه هست و آنچه باید باشد دهان‌گشوده است: «آنچه من دوست داشتم متافیزیک حقوق بنامم یعنی اصول اولیه، تأملات و تعاریف مفاهیم از تمام قوانین موجود و تمام اشکال موجود قوانین جدا شده بود.» و از آن بدتر، وی که از پل زدن بر شکاف میان تئوری و عمل قاصر مانده بود، خود را از آشتی دادن شکل قانون با محتوای آن ناتوان می‌یافت. اشتباه وی – که گناه آن به گردن فون ساوونی بود – «در این اعتقاد من [مارکس] نهفته بود که شکل و محتوا می‌توانند و باید جدا از یکدیگر رشد کنند، و از این رو من نه به یک شکل واقعی بلکه به چیزی شبیه به یک میز رسیدم که توی کشوهایش لاجرم خاک ریختم.»

زحماتش کاملاً به هدر نرفت. او می‌گوید: «در خلال این کار عادت کردم از تمام کتاب‌هایی که می‌خوانم یادداشت بردارم» – عادتی که هرگز رها نشد. فهرست مطالعاتی‌اش در این دوره، وسعت کاوش‌های روشنفکرانه وی را نشان می‌دهد: چه کس دیگری، هنگام تألیف فلسفه حقوق، فکر می‌کند خوب است یک پژوهش مفصل در باب تاریخ هنر اثر یوهان یواخیم وینکلمان<sup>۱</sup> به عمل آورد. وی گرمانیا اثر تاکیتوس<sup>۲</sup> و ترستیا اثر اوید<sup>۳</sup> را ترجمه کرد و شروع کرد به یادگیری انگلیسی و ایتالیایی نزد خود یعنی بدون گرامر. در نیمسال بعد، زمانی که در حال بلعیدن ده‌ها کتاب در باره حقوق مدنی و حقوق عرفی بود کتاب خطابه اثر ارسطو را ترجمه کرد، آثار فرانسیس بیکن را خواند و «وقت مبسوطی را صرف خواندن آثار رایماروس<sup>۴</sup> کرد، که کتابش در باره غرایز هنری جانوران او را خرسند می‌کرد.»

بی‌شک این همه، تمرین خوبی برای فکر بود؛ ولی حتی جانوران هنرمند نیز نمی‌توانستند شاهکار او را نجات دهند. کارل مارکس جوان سیصد صفحه دست‌نوشته را با نومییدی رها کرد

۱. Johann Joachim Winckelmann (۱۷۱۷ - ۶۸): باستان‌شناس آلمانی، عمده کارهای وی مربوط به تاریخ هنر و معماری است. - م.

۲. Publius Tacitus (۱۲۰ - ۵۵ ق. م): مورخ رومی. سومین اثر وی تحت عنوان گرمانیا (*Germania*) به تبارشناسی آلمانی اختصاص دارد. - م.

۳. Ovid - Publius Ovidius Naso (۴۳ ق. م - ۱۷ م): شاعر رومی. ترستیا (*Tristia*) از مشهورترین منظومه‌های وی است.

۴. Hermann Samuel Reimarus (۱۷۶۸ - ۱۶۹۴): فیلسوف و کلامی آلمانی. - م.